

## دفترهای زندان تقی شهرام 1

نویسنده: - دوشنبه ، ۲۵ بهمن ۱۳۸۹؛ ۱۴ فوریه ۲۰۱۱

محمد تقی شهرام

دفترهای زندان

یادداشت ها و تأملات در زندان های جمهوری اسلامی

دفتر اول:

اندیشه و بیکار برای نخستین بار منتشر می کند:



در پاییز 2010 دوستی گرمی تلفن زد و گفت: مسافری که چندی پیش از ایران آمده، برایت مجموعه ای از اسناد مربوط به تقی شهرام آورده است. پرسیدم او را می شناسی؟ گفت: بله. با او دوست هستم. قرار گذاشتیم و در ملاقات گرمی که داشتیم، یک سی دی که حاوی مجموعه ای از فایل های پ د اف (در هشتصد و بیست و یک صفحه) بود از ایشان دریافت کردم. با تشکر فراوان از کس یا کسانی که این اسناد را فرستاده بودند و نیز از دوستی که حامل این امانت بود. من این اسناد را نداشتم هرچند از همان سال 1358 می دانستم که نوشته هایی از این دست وجود داشته است. گفتنی است که این فایل های پ د اف دریافت شده نسخه ای منحصر به فرد نبوده و نسخه های دیگری یا بخش هایی از آن در دست کسان دیگری هم هست.

این فایل ها دارای چهار قسمت است: 1- فعالیت های خانواده گرمی شهرام برای نجات جان او از دست حاکمیت جمهوری اسلامی که از مدت ها پیش، کینه توزانه کمر به قتل او بسته بودند. 2- فعالیت های وکیل او آقای دکتر هادی اسماعیل زاده و اسناد حقوقی و قضائی مربوطه. 3- دفترهای یادداشت خطی محمد تقی شهرام در زندان های جمهوری اسلامی در فاصله 14 تیر تا 26 مرداد 1358. 4- انعکاس محاکمه تقی شهرام در روزنامه ها و نشریات رسمی یا ممنوعه آن زمان.

از اینها آنچه برای ما در درجه اول اهمیت قرار داشت یادداشت ها و تأملات او بود که روزانه در شرایط بسیار سخت زندان انفرادی با شور و جسارت انقلابی و کمونیستی و نهایت هشیاری و تبحر و عقلانیتی که وی از آن در درجه ای ممتاز، برخوردار بود، نوشته (و این البته غیر از نامه به دادستان انقلاب و غیره است) و به نحوی بسیار غیرعادی و با کمک کسانی که چه بسا با برخی اندیشه های وی مخالف بودند ولی اهمیت تاریخی فکر و عمل او را درک می کردند به بیرون از زندان منتقل شده، تا کنون، چون اثری نفیس و گواه بر زمانه ای سراپا ستم و فراموش نشدنی، حفظ گردیده و سرانجام به عنوان سندی تاریخی برای جنبش انقلابی و کمونیستی ایران برجا مانده است.

صفحات این یادداشت ها و تأملات در مواردی به دشواری خوانده می شد. علاوه بر این، صفحاتی هم همچنان مفقود است. بایستی خاطر نشان کرد که نویسنده بر هر دو روی کاغذ می نوشته و در واقع از هر گونه کاغذی که به چنگ می آورده استفاده می کرده است. در اینجا، از دست رفتن يك برگه موجب از دست دادن دو صفحه می شود. از سوی دیگر برخی صفحات به دلیل جابجایی، از

جای خود خارج شده اند و ما با بررسی و تطبیق دقیق محتوای دست نوشته ها، آنها را در جای خودشان قرار داده ایم. جمع تنظیم و انتشار آرشیو سازمان پیکار دستخط ها را بازخوانی و تایپ و ویراستاری کرده و انتشارات اندیشه و پیکار آن را در کتابی با بیش از 200 صفحه در آینده منتشر خواهد کرد. قبل از انتشار به صورت کتاب، بخش هایی از این نوشته را، در دفترهای پیاپی، به ترتیب تاریخ نوشته ها، روی سایت منتشر خواهیم کرد.

یاد آوری می کنیم که آنچه در گروه آمده و نیز برخی تغییرات در رسم الخط و نقطه گذاری، از ویراستاری ست. همچنین از اینکه طی یک سال بعد از پایان این یادداشت ها که وی در زندان بوده، آیا اثری نوشتاری از خود باقی گذاشته یا نه و در صورت وجود نوشته ای دیگر، در کجا می تواند باشد، هیچ نمی دانیم.

با گرمی داشت یاد آن رفیق فرزانه (که همچون بسیاری از شخصیت های تاریخی حامل جنبه های متضاد بود و صرف نظر از اینکه عملکرد های او در زمینه های دیگر نقد مسؤولانه و خاص خود را می طلبد) و با سپاسگزاری از همه رفقا و دوستان دور و نزدیک که هریک به طریقی این سند را زنده نگه داشته اند و به تاریخ پررنج و در عین حال افتخارآمیز بشریت حق طلب و رزمنده در ایران و جهان سپرده اند.

از طرف جمع تنظیم و انتشار آرشیو سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر  
تراب حق شناس - بهمن ماه 1389

## دفترهای زندان

محمد تقی شهرام

### یادداشت ها و تأملات در زندان های جمهوری اسلامی

دفتر اول:

پنج شنبه ۱۴ تیر ۱۳۵۸

بالاخره امروز عصر بعد از چند روز اصرار کاغذ و قلم دادند و از همین امروز سعی می کنم برخی چیزهایی را که در روز می گذرد یا از فکر می گذرد بر روی کاغذ بیاورم. هر چند چیز مهمی که قابل بیان باشد در این جا اتفاق نمی افتد و بنابر این بیشتر مجبورم افکارم را روی کاغذ بیاورم.

من در یکی از سلول های انفرادی زندان قصر زندانی هستم. سلولی در حدود یک و هشتاد در دو و هشتاد که برای خوابیدن دو نفر در طول سلول جا وجود دارد. بدنه سلول مطابق معمول سیمانی است و در ارتفاع یک و هشتاد متری زمین پنجره ای وجود دارد که نیمی از آن بوسیله پتوی سیاه رنگی پوشانده شده است. هوای اندکی از لای قسمتی از پنجره آن طرف که شیشه اش شکسته و یا در واقع عمدا شکسته شده وارد می شود و نور هم در همین حدود، البته چراغ پرنوری که مخصوصا شب ها موقع خواب بسیار آزار دهنده است همیشه روشن است و فضای سلول را روشن نگه می دارد، و این رسم زندان های انفرادی است که برای ایمنی چراغ را روشن می گذارند.

پنجره از ۴ لایه شبکه فلزی و سیمی تشکیل شده و قفل محکمی قسمت این طرف را نیز به چارچوب فلزی مهار کرده است. سلول هیچ روزن دیگری به بیرون ندارد. درست در مقابل پنجره و چسبیده به دیوار مقابل، در آهنی سلول وجود دارد. البته دریچه کوچکی در بالای در تعبیه شده که همیشه به جز مواقعی که نگهبان کاری داشته باشد و یا من او را صدا کنم بسته است. در روز معمولا سه چهار بار برای توالت به [محل] دستشویی که در انتهای راهرویی که سلول ها در آن وجود دارند واقع است، می روم. جالب است که همه سلول های دیگر خالی است و من تنها زندانی این بند مجردی هستم. نمی دانم کسی که این نوشته را می خواند تا به حال به تنهایی در سلول انفرادی زندانی بوده است یا نه. چون تنها برای يك چنین کسی قابل درک است که زمان اینجا چگونه می گذرد و بر مغز زندانی ای که مخصوصا این چنین کمر به قتلش بسته باشند چه افکاری هجوم می آورد.

چگونه خاطرات دانه دانه زنده می شوند و چگونه آرزو ها و تخیلات در هم می آمیزند و زندانی دست بسته امید را به سرزمین های ناشناخته ای از تفکر و تخیل و حتی مالیخولیا [پی؟] می کشاند. باری، از لحظه ای که با حالتی نزار با دستی از پشت بسته و چشمانی که از جلو تا نوک بینی و از عقب تقریبا تا تمام پشت سر به صورت عمده ای که آن را در وسط سر محکم پیچیده باشند بسته شده بود

در سلول افکنده شدم. یعنی ساعت حدود ۱۲ شب، ۱۱ تیرماه تا الآن که ساعت ۵ / ۷ شب پنجشنبه ۱۴ تیر است، هیچکس سراغی از من نگرفته است. تنها سه نگهبان هستند که به نوبت و گاه دو نفری می بینمشان. دو نفر آنها تحقیقا زندانی بوده اند و کلا از مذهبی های سفت و سختی هستند که مواضع ضد مجاهدینی دارند. همه آنها بخوبی من را می شناسند و گویا سال های سال، دورا دور راجع به من حرف زده و تحقیق کرده اند. از اوضاع داخلی سازمان ها و همین طور برخی اطلاعات و اخبار باخبرند. شاید یکی از آنها "علی خدایی صفت" باشد؛ کسی که قبلا در سال ۱۳۵۲ با تشکیلات ما کار می کرد ولی بعدا با سخت شدن شرایط عقب کشید و گفت بیشتر می خواهد کار حاشیه ای بکند و بعدش هم گویا با شریف واقفی تماس هایی گرفته بود. به هر حال او بعدها به یکی از بزرگترین بلندگوهای تبلیغاتی علیه سازمان ما و علیه تحولات ایدئولوژیکی آن تبدیل شده بود. بطور کلی رفتار همه آنها خوب و محترمانه است و برخلاف کسانی که روز اول از کمیته یا کلانتری ۸ مرا چشم بسته به یک محل که فکر می کنم دادرسی ارتش بود و بعد از مدتی حدود یکی دو ساعت آزار و توهین البته در حالی که چشم ها و دست هایم بسختی و به نحور دردناکی بسته شده بود، به اینجا آوردند، من دیگر بدی ای از این ها ندیده ام. من قیافه دو نفرشان را یعنی همان دو نفری که قبل از بستن چشم هایم دیده بودم، یادمانده است. ولی چند نفری که بعدها به آنها پیوستند و شروع به مسخره بازی های نوع ساواک کردند، دیگر نتوانستم ببینم. وقتی که به یکی از آنها که قدی بلند و هیکلی لاغر و قلمی داشت و با فرزی و چالاک، کپیه کارهای ساواکی ها را در این قبیل مواقع انجام می داد گفتم این که همان کارهای ساواکه، چیزی به همین مضمون، خیلی زشت و بالحنی تحقیر آمیز در حالی که چشم هایم را محکم تر می بست، با فریاد گفت از ساواک هم بدتره این ساواک خمینیه!!

وضع غذا می شود گفت بسیار خوب است، هم نسبت به یک زندان معمولی و هم طبیعتا نسبت به گذشته اما من به شدت از خوردن پرهیز می کنم. آنقدر که شاید از یک دهم غذای معمولیم هم کمتر می خورم. این کار را برای دو هدف انجام می دهم. یکی بخاطر حالت سکون و بی تحرکی موجود در داخل سلول و این که اساسا اشتهاهی هم به غذا ندارم، دوم این که به هر حال خودم را باید برای یک اعتصاب غذای احتمالی آماده نگهدارم. و کم خوردن خودش بهترین زمینه برای آمادگی یک اعتصاب غذای سفت و سخت است. دو روز است که صبح ها یعنی دم های صبح می بینم کلیه هایم درد می کند. شاید از حالت گرماچا باشد. داخل سلول گرم است و من هم به لحاظ گرما، هم به لحاظ راحتی پیراهنم را معمولا نمی پوشم. نه روزها و نه موقع خواب، الآن هم که این سطور را می نویسم در حقیقت قسمت های پهلوهایم آرام ذق ذق می کند، شاید هم علت عصبی داشته باشد.

صبح ها معمولا خیلی زود از خواب بیدار می شوم. البته در طول شب بارها و بارها از خواب می پریم و غیر از شب اول که اصلا و ابدا خواب به چشم هایم نرفت، فکر می کنم به دلیل تشنج عصبی و هم به دلیل پاییند سنگینی که به پاهایم بسته بودند- در شب دیگر تقریبا حدود ۵ ساعتی خوابیده ام. برنامه کار تا کنون این طور بوده است که از موقعی که چشم ها را باز می کنم تا حدود ساعت هفت و نیم تا ۸ که برای توالت و شستن دست بیرون بروم، تقریبا دوساعتی وقت هست. بدین ترتیب، رشته بی پایان افکار را رها می کنم، این رشته آنقدر طولانی است و چنان مشغولم می کند که گاه فراموش می کنم که در سلول انفرادی اسیر هستم و کسانی آن پشت، در فضای باز اطاق ها و پشت میزهایشان با خیال راحت نشسته اند و نقشه می کشند که چگونه صیدی را که به چنگ آورده اند به قربانگاه بکشانند. بعد در می زدم در همین موقع معمولا این دوست نگهبانم تازه از خواب بیدار شده و من سعی می کنم همزمان یا موقعی که صدای پای او را می شنوم در بزمن که بی جهت بخاطر من از خواب نپرد. به دستشویی می روم آبی به سر و صورتم می زدم و بعد از مدتی که تقریبا ۴-۵ دقیقه ای طول می کشد ولی برای من به اندازه یک پیاده روی صبحگاهی ارزش دارد، دوباره طول راهرو ۷-۸ متری را طی می کنم و به سلول بر می گردم. در این موقع حدود ساعت هشت و نیم، معمولا صبحانه را می آورند که شامل نان، کره، مربا و چای است، سهمی که من برمی دارم البته تنها همان چای است و کره و مربا را حتماً و نان را که گاهی به اندازه نیمی از کف دست از آن را کنده ام بر می گردانم. و بعد دوباره لشکر بی پایان افکار و تخیلات گوناگون در مغزم رژه می روند. یکی دوساعتی از این رژه البته در حالی صورت می گیرد که در طول سلول راه می روم؛ کاری که معمولا در موقع فکر کردن به آن عادت دارم.

البته یادم رفت این را بگویم که تنها و همین دیروز عصر بود که پایبندم را برداشتند؛ پایبندی که در مدت همین ۴۸ ساعتی که به آن بسته شده بودم، قسمتی از قوزک پا و پشت کونه، پاهایم را زخم کرد و قسمت های بالای پایم را حسابی گرفته و خسته نموده بود. هر چند که راه رفتن با آن واقعا مشقت آور بود. شاید علتش این بود که من علیرغم وجود پایبند با اینکه حرکت با آن بسیار مشکل، و در عین حال به خاطر برخورد زنجیر ها پرسرو صدا هم بود، از راه رفتن منصرف نمی شدم. باری همین دیروز یکی از نگهبانان آمد و آن را باز کرد. فکر می کنم در اثر توصیه یکی دیگر از کسانی بود که در اینجا کار می کند. دو سه بار هم آمده بود و چند دقیقه ای حرف زده بودیم. وقتی [نگهبان] اولی داشت پایبند را باز می کرد، دومی، یعنی همان که می گویم بیشتر گرم می گیرد و پسر واقعا سالم و مؤمن و مبارزی به نظر می رسد، هم ایستاده بود و داشت تماشا می کرد در این ضمن با لهجه قشنگ شیرازی گفت: مثل این که دیگه زیاد طاغوتی شده بود!

باری، صبح تا ظهر به همین ترتیب و عمدتاً در سکوت محض می‌گذرد، نگاهیان داخل معمولاً نیست. نمی‌دانم به طبقه بالا یا در یکی از ساختمان‌های مجاور می‌رود و چون عموماً نیست و وقتی در می‌زنم، خیلی از اوقات هست که نمی‌شنود و یا گاهی- یکی دوبار- نگاهیان بیرون به او خبر می‌دهد که از تو در می‌زنند.

حدود ساعت یک ناهار را می‌آورند و قبل از آن معمولاً سری به دستشویی می‌زنم. البته فقط برای شستن دست و صورت و تجدید قوا! در فضای بازتر راهرو و اطاق روشویی! (از نظر توالت خیلی کم احتیاج پیدا می‌کنم، چون آنقدر عرق می‌کنم که تقریباً جز روزی یکی دوبار احتیاج نیست. البته علیرغم این که در طول روز دو سه بادیه آب می‌خورم. فکر می‌کنم به دلیل تعرق زیاد و همین‌طور بی‌اشتهایی که در حین سه روز و سه شب حداقل ۴-۵ کیلو کم کرده باشم. نمی‌دانم شاید هم تصور می‌کنم. ولی به هر حال احساس می‌کنم که خیلی لاغر تر شده‌ام.)

سپس بعدازظهر فرا می‌رسد. بعدازظهری شدیداً خسته و کسل‌کننده، گرم و مرطوب بدون آنکه کمترین نشانه‌ای از خواب در چشمانم پدید آید. تقریباً بیشترین وقت زمان را از این موقع به بعد حس می‌کنم. از ساعت حدود دوازده و نیم تا یک بعدازظهر به بعد که بالاخره ساعت‌های پنج و نیم تا شش و نیم کمرش می‌شکند. حال در این مدت ۵-۶ ساعت در این سکوت محض، که فقط گاهگاهی صداهای خفه و عملاً نامفهومی از دوردست از پنجره بدرون می‌آید، چه بر آدم می‌گذرد، بماند. راستی این صداهای خفه، گاهی به دلیل این که تبدیل به یک صلوات دسته جمعی می‌شود، کاملاً شنیده می‌شود. همین‌طور صدای بلندی که جماعت را دعوت به صلوات دادن می‌کند، کاملاً رسا است. نمی‌دانم این‌ها چه کسانی هستند. آیا از نگاهیان و کارکنان زندان هستند یا زندانی‌ها؟ ولی به هر حال تقریباً هر روز چند مرتبه صدای دسته جمعی صلوات از پنجره به درون سلول نفوذ می‌کند!

در این موقع، یعنی حدود ساعت شش، من برای بار سوم در می‌زنم که بیرون بروم. در این موقع ظرف ناهار را همراه می‌برم که بشویم و همین خودش نوعی تقفن و وقت‌گذرانی است. و سبب می‌شود زمان بیشتری مثلاً ده دقیقه در بیرون سلول باشم. و بعد آهسته آهسته، غروب غم‌انگیز سر می‌رسد همراه با تنهایی و سکوت و باز هم تنهایی و سکوت.

از زمانی که هوا تاریک می‌شود و البته این را باید گفت که روشنی یا تاریکی هوای بیرون چندان در داخل سلول مشهود و ملموس نیست ولی بطور غریزی و انعکاسی از روی ساعت احساس می‌شود که زمان بهتر و با آرامش بیشتری می‌گذرد شاید به این دلیل که ذهن به اندازه کافی خسته شده است و یا این که آدمی از روی عادت برایش طبیعی است که شبها در اتاق بسر ببرد و کمتر به هوا و فضای بیرون توجه داشته باشد.

الآن که این سطور را می‌نویسم ساعت حدود یک ربع به ده است و چند دقیقه‌ای است که صدای نامفهوم گوینده رادیو را که دارد اخبار می‌گوید می‌شنوم. چند لحظه پیش هم نگاهیان آمد از دریچه سلول پرسید که کمی می‌خواهم بیرون بروم؟ گفتم حدود یک ساعت بعد. بعدش از او سؤال کردم بالاخره روزنامه نمی‌دهند؟ سرخ شد و اظهار بی‌اطلاعی کرد. گفتم بیرون اخبار چه خبر؟ سرخ تر شد و باز هم حرکتی به نشانه عدم اطلاع کرد. بار سوم هم پرسیدم راستی از ساندنیست‌ها چه خبر؟ [آن روزها مصادف بوده با پیروزی انقلابیون ساندنیست در نیکارآگوه]. این سؤال را به این دلیل کردم چون چند لحظه قبلش یک کلمه که فکر می‌کنم شبیه به ساندنیست‌ها بود از میان آن صدای نامفهوم گوینده فهمیده بودم. این بار هم خجالت زده تر گفتم نمی‌دانم و بعدش هم دریچه را بست و رفت.

این سه روزی که اینجا هستم، به کلی از اخبار بیرون بی‌اطلاعم و درست مثل این می‌ماند که یک سال از اوضاع دور بوده‌ام. دیروز همان جوان اهل شیراز این خبر را داد که روزنامه‌ها جریان دستگیری من را نوشته‌اند و این که اشاره به جریان فرار ساری شده است [منظور، فرار محمد تقی شهرام و حسین عزتی کمره‌یی ست از زندان ساری در اردیبهشت ۱۳۵۲ با همکاری همه جانبه ستوان امیر حسین احمدیان، که به سازمان مجاهدین خلق ایران پیوست. رک. باختر امروزنشریه سازمان‌های جبهه ملی ایران در خاور میانه، شماره ۴۷، آبان ۱۳۵۲]

همین و دیگر از چند و چون این خبر یا خبرهای دیگر چیز دیگری نگفتم. امروز هم موقعی که آن نگاهیان دیگر آمد، یک خبر جدید داد. همان که فکر می‌کنم علی‌حدایی صفت باشد و گاهگاهی هم طعنه‌های کینه‌آمیزی می‌زند، بر عکس آن دو نفر دیگر که بسیار مودب و صمیمی برخورد می‌کنند. البته او هم بی‌ادب نیست و کلاً همه‌شان با احترام رفتار می‌کنند ولی خوب رفتار تا رفتار فرق می‌کند.

خبر جدیدش این بود که مالکیت ۵۱ کارخانه ملی شده است و ضمناً تکمیل خبر دیروز حاکی از این که در رادیو هم خبر دستگیری من را اعلام کرده‌اند. خوب می‌دانم که چه نقشه‌هایی برای استفاده از این موقعیت و ضربه زدن به نیروهای چپ وجود دارد. خوب می‌دانم که همین‌اکنون گروه‌های مرتجع انحصار طلب چگونه می‌خواهند با کشاندن من به قربانگاه ضمن انتقام گرفتن از مخالفین‌شان و از چپ، تبلیغات پر سروصدایی هم علیه ما به راه بیندازند. فکر می‌کنم اگر قادر نباشم تغییری در سرنوشت خونباری که در انتظارم هست بدهم اما این امید و ایمان را به خودم دارم که این آرزو را یعنی جریان تبلیغات علیه چپ را به دل این قبیل گروه‌ها بگذارم. البته این جا، جای نوشتن این سطور نیست چون صبح معلوم نیست که آنها بعداً سراغ کاغذ‌ها را نگیرند و یا نخواهند اینجا را تقفیش کنند،

مخصوصاً این که آن نفر آورنده کاغذها خیلی حساب شده تنها ۴ ورق کاغذ همراه یک خودکار خیلی خراب و داغان آورده بود. به همین دلیل باید خیلی از این افکاری را که در این زمینه در سردارم در اینجا درز بگیرم. ساعت ده و نیم است و من هنوز مشغول نوشتنم. در این فاصله البته نگهبان آمد، همان فرد که بسیار کم حرف و ساکت است و گفت خجالتی است و پرسید شام چه می خورم و اضافه کرد، شام امشب خوراک است. هویج و سیب زمینی و ... البته کره و مربا هم هست، همین طور پنیر. البته پنیر را به این دلیل گفت که فکر می کنم از روی شب های قبل می دانست که اهل پختنی و یا کره و مربا نیستم. گفتیم همان قدری پنیر بدهید. گفت پس چای هم می آورم. بعداً مقداری ..... ( جا افتاده است)

### یکشنبه ۱۷ تیر، ساعت ۹ و ربع صبح

این دو روزه داشتم نامه ای برای دادستان کل می نوشتم. تقریباً تمام وقتم صرف این کار شد. واقعاً مسخره است. حداقل بطورفورمالیته هم شده بود، در رژیم سابق بعد از چند روز می آمدند، یک ورقه قرار بازداشت که دلایل به اصطلاح توقیف و نوع اتهام را در آن نوشته بودند به متهم می دادند. این آقایان حکومت کنندگان جدید مثل اینکه دیگر خیال خودشان را هم از این فورمالیته راحت کرده اند، چون امروز شش روز است که در این سلول مسخره زندانی هستم. شش روزی که چهار روزش را با غل و زنجیر به پا گذراندم - چون البته دیروز آمدند دوباره زنجیرها را بازکردند و هیچ کسی هم نیامد بپرسد که آقا خرت به چند؟ البته دیروز دو نفر از این آقایان مسئولین بسیار متدین زندان که محاسن مبارک، انگشتر عقیق و جای مهر پیشانی شان خیلی چشم گیر بود، آمدند اینجا با دفتری و دستکی در دست که بعلمه ... و بعد از این که مقداری راجع به آن نیرویی ... [لاهی؟] که با این هاست داد سخن دادند که البته من هیچکدامشان را نتوانستم به جا بیاورم و بعد از این که چند سؤال نامربوط از اوضاع افراد چپ و سازمان های بیرون کردند که البته صریحاً گفتم لزومی به جواب نمی بینم، پرسیدند: درخواست رفاهی اگر داری بگو، که خب چیزی نداشتم بگویم. البته منظورشان از خواست رفاهی در چارچوب همین سلول کذایی بود. بعد از اینکه رفتند، یادم افتاد که باید دوباره راجع به روزنامه تذکر می دادم که بالاخره می دهند یا نه؟ یا همین طور بعداً فکر کردم راجع به هواخوری در حیاطی که در مقابل بند برای همین منظور ساخته شده، می بایست بهشان تذکر می دادم. مخصوصاً از وضع این بیماری های مختلفی که من دارم. از بدخوابی و درد کلیه، تشنج، ... و قلب درد گرفته تا کمر درد. به هر حال فکر می کنم باز هم اینورها پیدایشان بشود. احتمالاً شنبه ها نوبت بازدیدشان است.

راستی راجع به آن سؤالات بی موردی که کردند و جواب حسابی و دندان شکنی که دادم، راجع به فعالیت ها و اسرار درون تشکیلاتی سازمان های انقلابی چرا حرفی بزنم؟ آیا صحیح است که این اطلاعات همین طور غیر مسؤولانه پخش شود و دهان به دهان بگردد؟ با مقداری من من که نمی شود این قضیه تمام شود. در مملکتی که شورای انقلاب اش هنوز مخفی است؛ شورای انقلابی که - در اینجا باید اضافه کنم - یک سپاه پاسدار و یک ارتش، شامل نیروهای زمینی، دریایی و هوایی [دارد]، که تمام نیروی پلیس و تمام ژاندارمری زیر نگیان آقایان شان هست، هر لحظه که اراده کرده ... [؟] چطور می شود اطلاعات مربوط به این سازمان های انقلابی را همین طوری پخش و پلا کرد؟! که دیگر خاموش شدند و صحبتی در این باره نکردند. ضمناً تقریباً تمام کسانی که حداقل این قسمت های سیاسی زندان را می گردانند از همین مذهبی هایی هستند که معمولاً زندانی هم بوده اند - البته از آن متعصب های دو آتشه اش که در عین حال خیلی هم ضد مجاهدین هستند. مثلاً یکی از همان آقایان ضمن صحبت هایش به مجاهدین کنایه زد که ... [نمازشان؟] از روی عادت است. و این که مثلاً مجاهدین که از روی عادت .... [؟] و مزه هایی از این قبیل که جزء فرهنگ این قبیل مذهبی ها است. دیگر این که همه این قبیل افراد ظاهراً من را می شناسند. معلوم می شود که بارها درباره من و راجع به این حقیر در مجالس مختلف شان بحث داشته اند. همین طور همه آنها تصور می کردند که من همین مثلاً ۴-۵ روز پیش پاریس بوده ام، چون هرکدام می رسیدند بعد از اولین سلام و احوالپرسی می پرسیدند چند روزه از خارج آمده ای؟ یکی از آنها هم پرسید خوب آنجا چطور بود؟ عشق هایت را کردی؟ حالا آمدی؟

راستی هنوز فرصت نشده جریان دستگیری و حوادثی که بعد پیش آمد را در اینجا بنویسم. اما همین قدر باید بگویم که واقعاً یک تصادف بسیار نادر موجب شد که این بار به طور مسخره ای در این سلول بیفتم و مجبور باشم در مقابل دستگاهی قرار بگیرم که با سوظن کینه توزانه و کور و در عین حال مملو از ذهنی گرابی و تصورات باطل نسبت به ما فکر می کنند.

این دیگر تقریباً مسلم شده است که آن کسی که می گفتم، امکاناً علی خدایی صفت باشد، خودش باشد و حدسم درست است. همان که فکر می کنم سخنان و سؤالاتش همیشه با کینه و زهر همراه است. نکته مهم این که او اینجا نگهبان نیست، بلکه به احتمال زیاد پرونده نویس، گزارش تهیه کن و شاید هم بازجو باشد. بدلیل اطلاعات زیادی که از نیروهای چپ و مذهبی مترقی دارد، خوب نقشی را برای آنها در

پرونده سازی ایفا می کند. چرا که کافی است فلان اطلاع از فلان حادثه را قدری پس و پیش کرد و يك اتهام جدید برای حریف آماده ساخت. به هر صورت او تقریباً هر روز سری به اینجا می زند. آن هم عموماً عصر ها که کارش در بالا تمام شده؛ یعنی این را الآن و امروز فهمیدم. قبلاً فکر می کردم مواقعی که دربند نیست، اصلاً بیرون زندان بوده و حال معلوم شد که از صبح بوده، منتهی در قسمت اداری زندان. ضمناً اشاره می کرد که نامه چاق و چله ای برای دادستان فرستادی که خودش نشان می داد [که] صبح در قسمت دفتر این بند بوده است. و البته خودش هم به طور ضمنی می خواست این را وانمود کند که نگهبان نیست و کارهای «مهمتری»! در اینجا دارد.

کسی چه می داند، شاید کسی که الآن مشغول ساختن يك پرونده نان و آب دار برای من است، همین جناب ایشان باشد که روزگاری که پای عمل و کار و فعالیت در تشکیلات پیش می آمد، ایشان پا پس کشیدند و حاضر نشدند، زندگی علنی و درس و مشق دانشکده را رها کنند و فرمودند بهتر است که فقط در حاشیه کار کنند. در حاشیه هم بعد ها که جریان توطئه داخل تشکیلاتی آنها بدون اطلاع ما پیش می رفت، ایشان علامت سبز داده بودند که انباری که نزدشان گذارده شده بود - و این تقریباً همه کاری بود که از او خواسته بودیم - به آنها تحویل بدهد. البته بدلیل باز هم زرنگی بیش از حد، برای آنها هم قدری مس و مس کرده بودند که ببیند عاقبت قضیه چه می شود که بعد از اطلاع از وضعیت آنها، آمدند انبار را تحویل دادند! آنچه که در مورد این فرد برای من جالب است، دشمنی اش با مجاهدین است که دقیقاً پروسه و جهت طبقاتی او را در طی این سال ها نشان می دهد. او اینک به طور کامل و درست از جریان خرده بورژوازی راست حاکم بر جامعه حمایت می کند و خدا عاقبت آن را به خیر کند که با گرایش راست روزافزون تر این حرکت و تمایلات ارتجاعی روزافزونی که نشان می دهد، تا چند وقت دیگر پشت سر کی قرار بگیرد.

### دوشنبه ۱۸ تیر ساعت دوازده و ۱۰ دقیقه ظهر

دیشب را خیلی بد خوابیدم - علاوه بر گرما و ناراحتی شدید جا که دقیقاً معنای پرپرزدن را بعینه برایم ملموس کرد، تشنگی شدید هم مزید بر علت شده بود- تا قبل از این، رسم بر این بود که حدود ساعت ۱۱ شب یا من خودم در می زدم یا نگهبان (البته فقط یکی شان) می آمد و برای رفتن به دستشویی و آوردن آب، در را باز باز می کرد. اما تقریباً همان حدودها خوابم برد و از قضا نگهبان هم نیامد - يك مرتبه بلند شدم و دیدم ساعت حدود دوازده و نیم است و شدیداً هم تشنه هستم. دو سه بار آهسته در زدم اما دلم نیامد محکم تر و بیشتر در بزنم. فکر می کردم این بیچاره هم از خواب می پرد. به هر حال از خوردن آب صرف نظر کردم، تا اینکه دوبرمتره حدود ساعت ۳ بلند شدم- تشنگی دیگر خیلی فشار می آورد - البته علت اصلی اش این است که اینجا دائم مثل باران از تنم عرق می ریزد. به هر حال آب گرمی که ته کاسه بود به هر صورتی بود قورت دادم که بعدش حدود ۸-۷ دقیقه بعد، دل درد شدم. فکر کنم علتش همان گرمی بیش از حد آب بود که البته با آنکه شکم را پر کرده بود اما تشنگی را برطرف نکرده بود. تا صبح حداقل ۶-۵ مرتبه خوابیدم و پریدم. ضمناً، این که مجبورم پتو را دور شکم بپیچم که کلیه هایم درد نگیرد، خودش کلی شب ها باعث دردسره. به هر صورت شب نحس و سگی را گذراندم. صبح شروع کردم نامه ای به مقامات زندان درباره اوضاع اسفبار داخل بند نوشتم و تذکر دادم که غیر از نبودن شکنجه بدنی و تغییر رفتار نگهبانان، تمامی آن مناسبات ارتجاعی و ضد انسانی بی که در دوره رژیم سابق بر زندان ها حاکم کرده بودند همچنان دست نخورده و بلا تغییر باقیمانده. در حال پاکنویس نامه بودم که در باز شد و آقایی که خودش را بازجو معرفی می کرد در آستانه در سلول ظاهر شد. البته معلوم بود از آن بازجو هایی است که مدتی پیش، از دادگستری به داسرای انقلاب اسلامی منتقل شده است، یعنی از طرز صحبت و فرهنگش این را فهمیدم.. مقداری صحبت کردم، اظهار همدردی می کرد و قبول داشت که گروه هایی پشت سر این قضیه هستند. البته فکر می کرد یعنی می پرسید فکر می کنی جنبشی ها (یعنی مجاهدین خلق) باشند، که گفتم صد درصد آنها نیستند. به هر حال قرار گذاشت که بعد از ظهر یا خودش و یا کس دیگری کار را شروع کند. البته من يك مقدار عصبانی و يك مقدار هم احساساتی شدم و او تمام مدت به من حق می داد. مخصوصاً تکیه من به روی این موضوع بود که چرا و به چه دلیل سرنوشت انقلاب را به اینجا می کشانند و این که برایم به هیچ وجه مسئله فرد خودم مطرح نیست. تمام این ها را با علامت قبول، حسن استقبال و تایید می کرد. پرسید چه کسی را می خواهم ببینم. از اقوام و کسانی که دارم، گویا می خواهند من را به يك نفر نشان بدهند، که خوب معلوم است که در این شرایط چه کسی از همه بیشتر در هول و ولا است. گفتم فکر می کنم مادرم الان در حال فوت باشد. گفت حتماً ترتیبش را می دهد. به هر حال اگر او نمی خواست ظاهر سازی کند که بعید می دانم چنین قصدی داشته [اما] اظهار همدردی داشت بعلاوه جز این که ... که خود این ها هستند که بشدت قدرت و مسؤولیتشان را تحت تأثیر و جهت خود دارند.

\* نکته جالبی که امروز فهمیدم این است که نگهبان ها حق ندارند با متهم صحبت کنند!! درست عین همان برنامه قبلی رژیم سابق. به همین دلیل، این جوان خوب و خجالتی نگهبان ما، خیلی با ترس و لرز گاهی چند کلمه حرف می زد و بعدش، روزها دریچه را می بندد و می رود و سر جایش می نشیند. البته برای علی و آن دوست شیرازی اش گویا این مخالفت وجود ندارد، چون اولاً این ها نگهبان

نیستند و به احتمال زیاد کارمند دفتری اند. ثانیاً اصلاً فکر می‌کنم این علی را - که البته من که همین طوری می‌گویم علی، چه خود طرف باشد چه نباشد - مشخصاً برای همین جور کارها و همین مراقبت از نگهبان‌ها و شاید هم احتیاطاً برای نظارت بیشتر روی من اینجا گذارده باشند.

تا آنجا که فهمیده‌ام این جوان خجالتی، اهل گرمسار است. باید امسال سوم نظری باشد که مدرسه نرفته و در سال پیش ۵ ماه را در زندان سمنان به جرم شرکت در تظاهرات گذرانده. او تقریباً تمام وقت اینجاست، یعنی استخدام شده و بقول خودش باید یک جوری خرج زندگی را درآورد. به او گفتم حیف است همه وقت را اینجا صرف می‌کنی، اولاً درس ات را تمام کن، ثانیاً نرو توی این محافل و مجالس سیاسی. برو دانشگاه، ببین دانشجویها چه می‌گویند، چکار می‌کنند، نشریاتشان را تهیه کن و اینجا که بیکار هستی بخوان. در تمام این مدت که این حرف‌ها را می‌زدم همین طوری با تعجب و بهت، به من نگاه می‌کرد. فکر کردم واقعاً چه نیروهایی برای چه کارهای احمقانه و ارتجاعی ای بکار گرفته شده و دارد هرز می‌رود. این جوان با یک آموزش سیاسی سه چهار ماهه، می‌توانست برود در همان گرمسار خودش کلی کارهای مفید سیاسی و اجتماعی انجام دهد. در حالی که این‌جا از ایمان، سادگی و احتیاجش، دارند [تا چه حد] سوء استفاده می‌کنند. طفلک همه اش می‌خواهد به نوعی به من محبت کند. گویا بطور غریزی، که البته در مدت چند روز اخیر با مقداری آگاهی همراه شده، حس کرده است که آدم‌هایی مثل من نباید دیگر در این قبیل زندان‌ها باشند. البته این که می‌گویم، بطور غریزی، چون تمام مدتی که علی با آن دوست شیرازیش می‌آیند اینجا صحبت می‌کنند، نمی‌گذارند او به داخل بند بیاید. امروز هم که بازجو آمده بود، آن دو تا همراهش آمده بودند و دو طرف در ایستاده گوش می‌دادند و گاهی که صدای من بلند و عصبانی می‌شد از لای در سرک می‌کشیدند تو، اما این رفیق خجالتی ما را بیرون بند جا گذارده بودند که چیزی از صحبت‌ها دستگیرش نشود! و او تنها بعد از رفتن بازجو و آن دو نفر بود، که آمد توی بند و از طریق دریچه سراغی از من گرفت.

\* نکته دیگری که باز هم رونوشت برابر اصل کارهای این‌ها را با سلف نامرد و نامردم شان نشان می‌دهد این است که نامه‌های زندانی را هر چند که پاکت بسته باشند و هر چند که نامه خطاب به مقامات قضایی و مثلاً دادستان و غیره باشد، باز می‌کنند، می‌خوانند و بعد می‌فرستند!! به عبارت دیگر متهم نمی‌تواند نامه در بسته به هیچ کجا بفرستد! نامه دپروز من را هم که خطاب به "هادوی" نوشته بودم باز کرده اند و بعد از خواندن، مجدداً در پاکت باز گذارده و ارسال کرده اند!!

البته من روی پاکت عمداً نوشته بودم محرمانه - مستقیم، که اولاً اگر مخفیانه خواستند این کار را بکنند - البته این را بیشتر حدس می‌زدم - قدری تردید کنند که مبدا گند قضیه در بیاید و اگر رک و راست این کار را کردند، لااقل جناب دادستان گوشی دستش باشد که نامه‌های خطاب به او را هم بالاخره نوعی سانسور می‌کنند.

\* هنوز ناهار که چند قاشق برنج به اضافه قدری کدو سرخ کرده و گوجه فرنگی پخته بود از گلویم پایین نرفته بود که احساس دل پیچه و دل درد شدیدی کردم. البته علانمش از صبح نشان داده شده بود - اما به هر حال دردش این موقع آمد به سراغم - بعد از این که رفتم دستشویی به دوستم گفتم که مریض شده‌ام و ازش دو تا قرص ضد اسهال گرفتم. البته گنجه‌ای آنجا هست که داروهای اولیه را دارد و نوع بیماری همراه داروی مورد نظر روی قفسه چسبانده اند، که حدود ۳۵ قلم دارو می‌شود، ضد ترشی معده، [داروی] ملین، [داروی] ضد اسهال. اما هنوز از خوردن قرص اولی فارغ نشده بودم که رفیقمان دریچه را باز کرد، یک کاسه کوچک ماست به اضافه یک لیوان چای داغ هم آورده بود. این کار را البته به ابتکار خودش انجام داده بود، چون معمولاً غیر از صبح‌ها وقت دیگری چای نمی‌دهند و همین‌طور آوردن ماست کاملاً به تصمیم خودش بستگی داشت. خیلی ازش تشکر کردم اما حیف که بعداً لیوان چای را که در عین حال خیلی هم هوایش را کرده بودم، نفهمیده با پای خودم واژگون کردم و آرزویش به دلم ماند.

\* دیشب از علی شنیدم که توی روزنامه‌ها نوشته اند، من ضمن دستگیری اقدام به فرار کرده‌ام که موفق نشده‌ام، همین‌طور ۲ نفر دختر (یا زن) هم با من بودند که هر دو [ی] آنها فرار کردند. واقعاً چقدر بی‌شرمی می‌خواهد که کسی خبر را به این گونه به مطبوعات بدهد. من نه با دو نفر زن، بلکه تنها با M بودم و نه تنها اقدامی برای فرار نکردم بلکه اساساً در آن خیابان شلوغ که در عرض مدت کمتر از ۲ ثانیه ۲۰ نفر در آن جمع می‌شوند، در حالی که نه مسلح هستم و نه امکانی برای فرار وجود دارد، [نمی‌شود فرار کرد]، ثانیاً اصولاً کسی نمی‌خواست M را دستگیر کند. آن دو نفر با من "کار" داشتند و وقتی دیدند، مردم می‌گویند آقا شما که حکم دستگیری ندارید، حق ندارید ایشان را بگیرید، گفتند از این آقا شکایت داریم و بدین ترتیب من را با پای خودم، و البته نه این که داوطلبانه، همراه آنها به کمیته واقع در کلانتری ۸ رفتم، تازه آنجا بود که آنها با تلفن به یک مرکز سرّی که گویا همان بخش نیروهای چپ کمیته مرکزی یا سپاه پاسداران باشد، آدم خواستند که بیاید مرا دستگیر کند. رئیس کمیته ۸ هم آن موقع نبود و موقعی که آمد و قضیه را فهمید خیلی اظهار تاسف کرد که آنها قبل از آمدن او تلفن کرده اند و کاری از دست او در این ماجرا که بقول خودش به نفع انقلاب و به نفع موقعیت کنونی دولت نیست بر نمی‌آید. باری این را باید به آن آقایی که یک شب همراه دکتر ممکن، معاون وزیر به اصطلاح ارشاد ملی به تلویزیون آمده بود و همراه با یک شوی تلویزیونی می‌خواست مطبوعات آزاد را لکه دار کند و مردم را نسبت به

آنها بدبین نماید گفت که جناب، آیا این از جمله همان تیترهایی نیست که به زعم شما به انقلاب خدمت می کند و شایسته تشویق و جایزه است [؟] من مطمئن هستم که آنها عمداً این خبر را خیلی سریع از رادیو و همین طور مطبوعات پخش کرده اند که اولاً پیش دستی کرده و آن را آن طور که می خواهند بنویسند، کما اینکه نوشتند. ثانیاً راه را برای آزادی من و برای هر مقام و مسؤولی که می خواهد در این باره تصمیم بگیرد مشکل تر کنند.

چون در واقع آنها کاری را که از نظر قانونی اجازه انجام آن را نداشتند، یعنی بازداشت من، انجام داده بودند و با پخش خبر، مقامات بالایی را در مقابل يك کار انجام شده قرار می دادند!! در حالی که این مقامات هنوز نه جرات و نه توان چون و چرا در باره کارهای آنها را ندارند، آن وقت معلوم می شود که هدف های آنها از پخش فوری خبر چه بوده است. من در شرح ریز به ریز واقعه نشان خواهم داد که متن خبر تا چه اندازه مغرضانه تهیه شده است.

### سه شنبه ۱۹ تیرماه ساعت ۹ صبح

\* دیروز عصر حدود ساعت ۵/۵ آن کسی که اسمش را گذاشته ام علی آمد، پنجره را باز کرد و آن طوری که گویا يك موضوعی اتفاقی و يك پیشنهاد دفعتی است گفت که راستی نمی خواهی بروی تو حیاط قدم بزنی؟ معلوم شد که بعد از آن ملاقات صبح با آن آقای بازجو و دیدن وضع طاقت فرسای داخل سلول و همین طور لابد بر اثر همان نامه ای که صبح برایشان فرستاده بودم، خواسته اند تخفیفی بدهند اما در عین حال خودشان را از تگ و تا نیندازند و خلاصه این علی این طور وانمود می کرد، من هم خیلی خونسرد و همان طور که روی زمین دراز کشیده بودم گفتم اگر این طوری قراره و بیرون هم میشه رفت، اشکالی نداره. در را باز کرد و من برای اولین بار بعد از يك هفته نور آفتاب به چشمانم خورد.

در لحظه اول درست [مثل] موقعی که فلاش دوربین را توی چشم آدم می زنند، تا مدتی چشمانم را بستم و بعد در عرض ۷-۶ ثانیه، دیگر چشمم عادت کرد. تنفس خوبی بود و حدود يك ساعتی راه رفتم و بعد نگهبان خوب و خجالتی آمد - منبع اسمش را می گذارم حبیب، چون يك بار از دور شنیدم به اسمی شبیه به این صدایش کردند. اما از آن مهمتر، این اسم بامسمایی برای اوست - علی و گویا بقیه هم استثناً نبودند و او از موقعیت استفاده می کرد. آخر نمی دانم این را گفته ام یا نه که او را مؤکداً از صحبت با زندانی ممنوع کرده اند اما برعکس، او بسیار مشتاق است که با آدم هایی از قبیل من - که البته در این مدت، در این سلول عمدتاً از همین قبیل بوده اند، صحبت کند. پیشنهاد کرد، و قدری با تویی که آنجا بود والیبال بازی کردیم. خیلی زود از نفس افتادم و آمدم نشستم کنار دیوار، گفت شما که سیگار نمی کشید چرا اینقدر زود خسته شدین؟ به او گفتم تو روزی چقدر سیگار می کشی؟ گفت دو پاکت اما چون ماه رمضان نزدیکه دارم کم می کنم که ماه رمضان زیاد فشار بهم وارد نیاد و بعد آرام آرام برایم گفت که چطوری از ۷-۸ سالگی روی زمین پدرش - ... که زمین پدرش را اعوان و انصار دربار می گیرند - روی زمین آنها کار می کرده و کمک خرج خانواده ۱۲ نفری شان (غیر از پدر و مادر و يك مادر بزرگ، ۹ نفر فرزند که او اولین پسر بزرگ و دو خواهرش اولین بچه های بزرگتر خانواده بودند) بوده. با این وصف درس را هم رها نکرده و شب ها درس می خوانده، تا این که يك سال در اول نظری رد می شود و پدرش به او پیشنهاد می کند که به ارتش برود. او هم به آموزشگاه نیروی هوایی قصر فیروزه می رود و بعد از يك سال تحصیل در آنجا با فرمانده اش دعوا می کند و از آن به بعد می زند بیرون و به اصطلاح فراری می شود. در این ضمن از يك تیراندازی در قصر فیروزه و پادگان فرح آباد هم صحبت می کرد، که در همین سال ها گویا، سال 1354 اتفاق افتاده بود، که حداقل در جریانش 5 نفر کشته شده بودند، اما کیفیت واقعه را نمی دانست و در جریان تظاهرات سال های 57-1356 دستگیر می شود و 5 ماه در زندان سمنان می گذراند و بعد در دوره انقلاب به کمیته 8 می پیوندد و مدت ها آنجا کار می کرده تا این که، این اواخر کمیته آنجا را تصفیه می کنند و از حدود 75 نفر در حدود 17-18 نفر را نگه می دارند که به قسمت های مختلف می رسند و بقیه را هم اخراج می کنند. او هم یکی از 17-18 نفر بود که اول به بند يك همان [زندان] قصر فرستاده بودند و بعدش هم اینجا، یعنی بند انفرادی منتقل کرده اند. 2000 تومان حقوق می گیرد که هزار تومانش را برای پدرش به گرمسار می فرستد و 1000 تومان بقیه اش را پس انداز می کند که موقع عروسی، که انشاءالله بعد از ماه رمضان است يك مقدار خرج عروسی را داشته باشد. عروس خانم هم از نزدیکان و دختر عموی خودش است. برای همین پس انداز بیشتر است، که حتی از يك روز در میان مرخصی اش استفاده نمی کند و بلاانقطاع در زندان کار می کند، تا مخارج کرایه خانه را در شهر پس انداز کرده باشد. مسئولین هم نامردی نکرده و تمام این چند روز هفته را - غیر از روزهای جمعه که بیرون می رود- حسابی از او کار می کشند. می گفت، اگر بگویم، 50 تومان اضافه کنید می گویند بفرما بیرون چون این قدر بیکار وجود دارد که بلافاصله می توانند یکی دیگر را بگذارند اینجا. پرسیدم خودشان، مثلاً روسای تو چقدر حقوق می گیرند! گفت: والله نمی دانم- معلوم شد که خیلی چیزها را از این ها که پایین هستند، پنهان می کنند. البته من می دانم خیلی از مسئولین جدید، علاوه بر پولی که در اینجا می گیرند،



بیرون هم کار و شغل و کاسبی خوبی دارند- بعضی هایشان بازاری هستند، اصلاً ثروتمندند. البته این طور چیزها را خیلی با ترس و لرز اینجا می نویسم، چون اگر بدستشان بیافتد، فکر می کنند، او برای من، این صحبت ها را کرده است و طبیعتاً حساب این رفیق ما را باید پاک شده دانست. می بینید که هنوز ترس های نوع " طاغوتی" از دل خیلی از مردم بیرون نرفته، به اضافه آن که، البته نوع های جدیدی هم دارد جایگزین قبلی ها می شود!

\* از علائم و نوشته هائی که روی در و دیوار زندان است معمولاً خیلی چیزها را می شود فهمید و این طور معمول است که هر زندانی در طول زندانش معمولاً حتی برای یکبار که شده چیزی، اسمی و علامتی روی در و دیوار زندان از خودش باقی می گذارد. این شاید جزء خصوصیات بشر باشد که نمی خواهد وجودش به صورت غیر قابل حس در بیاید. نمی خواهد زندگی بدون اثر وجودی او، بدون این که بالاخره در جایی به حساب آورده شود، بگذرد. شاید روی همین اصل است که خیلی از زندانی ها وقتی روزها و ماه ها و سال های پوچی و بی حاصلی را در زندان می گذرانند هر از چند گاهی روی دری، دیواری، درختی، علامت و نشانه ای را که می تواند خیلی چیزها باشد، باقی میگذارند. از اسم و تاریخ زندانی و سال های محکومیت تا یک بیت شعر، نقاشی صورت کسی که دائماً در جلو نظرش قرار دارد و حتی اگر دستش برسد ساختن یک چیز نو که در عین حال یکی از حوایج روزمره اش را رفع کند. با این وصف، این بند با آن که زیاد جدید نیست و با آن که می دانم چه در دوره قبل و چه در دوره رژیم جدید زیاد مورد استفاده قرار گرفته، اما علامت و نشانه های موجود در آن بسیار کم است. حالا علتش چیست درست نمی دانم. البته رنگی که به دیوارها زده اند و علی القاعده نباید زمان آن زیاد طولانی باشد، علیرغم آنکه بیشتر از حد کثیف شده، به احتمال زیاد بسیاری از این یادگاری های دوران تنهائی و اسارت را از بین برده است. با این وصف، هنوز می توان خطوط و علائم زیادی را که حکایت از دردهای جانکاه اسارت انسان ها در سلول افرادی می کند، مشاهده کرد - البته با کمی دقت و جستجو برای پیدا کردن نوشته هائی که امروز، زمان آنها را نیمه محو و یا غیر خوانا کرده است.

فکر می کنم یکی از جدیدترین نوشته هائی که روی دیوار سلول من وجود داشته باشد، مربوط به شخصی است بنام کریمی که در تاریخ 20 خرداد اینجا بوده. او به نحو عاجزانه ای از خدا درخواست کرده که او را آزاد کند، یک جا با چیز تیز و محکمی روی سنگ سیمانی اطراف سلول نوشته: خدایا خودت آگاهی که من بیگناه هستم آزادم کن - کریمی 58 / 20/3 . همین طور در قسمت های دیگر سلول آثار و علائمی از او وجود دارد. مجموعه این آثار، به خوبی نشان می دهند که افرادی از نقده در اینجا بازداشت بوده اند. به احتمال زیاد این آقای کریمی یکی از آنها بوده است. همین طور از برخی از قرائن تاکنون فهمیده ام که سه تن از رفقای فدائی که در واقعه خانه مجیدیه دستگیر شده بودند، حداقل چند روزی اینجا بوده اند - دو رفیق پسر و یک رفیق دختر، که گویا دو نفرشان هم اهل شمال بوده اند - البته علی، یک روز به این موضوع اشاره کرد، تحت این عنوان که ما به آنها خوبی! کرده ایم و حالا در روزنامه هایشان گفته اند که آزار و اذیت شده اند و بعد شرح کتافی درباره حق ناشناسی و نمک شناسی چپ ها! بگذریم از این که حداقل حرف او در این مورد، دیگر خیلی بی معنی بود؛ چون این رفقا گویا از همان شب اول ورود به اینجا اعتصاب غذا کرده بودند و بعدش هم سه چهار روز بعد، از اینجا برده بودندشان به جایی دیگر.

فردی بنام آیت که به جرم ارتباط با فرقان دستگیر شده است نیز حداقل یک شب اینجا بوده. من قبلاً که بیرون بودم خبر او را از اوین داشتم و در تکمیل آن این موضوع که کتک مفصلی هم نوش جان کرده است. این جناب آیت که مرتباً هم به آیت الله های عظام فحش و بد و بیراه نثار می کرده، خیلی هم یک دنده و کله شق تشریف داشته، به عنوان مثال تا با او با زور رفتار نمی کردند و تا متقابلاً صدایش را در نمی آوردند کاری انجام نمی داده است!

باری، از قرار معلوم از اوین به اینجا منتقلش کرده اند و باز هم از قرار برخی قرائن، هم اکنون در بند 6 قصر است. و نکته آخر اینکه روزهای آخر، تهرانی [بهمن نادری پور] و آرش [فریدون توانگری] - شکنجه گران معروف ساواک - را هم به همین بند آورده بودند. این را البته از همان لحظه ورود به سلول حدس زدم و بعدش هم برایم وقتی مسجل شد که همان شب یعنی همان اوائل بامداد روز سه شنبه 12 تیر یا صبح سه شنبه بود - درست یادم نیست- که علی مطابق معمول برای زدن جیره نیش اش با خباثت و شیطنتی که از پشت عینک و در ته چشم های ریزش کاملاً خوانده می شد، پرسید: هیچ می دانی، قبل از تو چه کسی توی این سلول بوده؟ من هم برقی جواب دادم، آره یا تهرانی یا آرش!! قدری بور شد ولی از رو نرفت و شروع کرد به داد سخن دادن از تغییرات حاصله در جناب تهرانی و اینکه در روزهای آخر خیلی منتبه و آدم شده بود و اینکه بر عکس تهرانی که آدم باهوش و با معلومات بوده، این آرش آدم خری بوده و روزهای آخر که علی به او گفته می دانی آرش، تو خیلی ساده و خر هستی! و ... اتفاقاً یک چند روزی که آرش و تهرانی اینجا در سلول بوده اند، رفقای فدائی را هم می آوردند. روحیه ای که از آن رفقا می شناسم،

معلوم است که چقدر ناراحت و دلخور شده اند. سر همین موضوع هم کلی اعتراض و گله می کنند که چرا ما را با این قاتل ها در یک جا زندان کرده اید. به هر صورت گویا این رفقا فراموش کرده بودند که عدالت خرده بورژوازی یعنی همین، یعنی با دست چپش راست را می کوبد و با دست راستش چپ را و با یک مشت بر کله بورژوازی بزرگ می کوبد و با مشت دیگر بر کله پرولتاریا. او در این میان آنقدر به چپ و راست می کوبد که بالاخره توسط یکی از این دو طبقه مهار شود. حالا، البته کیفیت این را که با چه شدتی این طرف می کوبد و با چه قدرتی آن طرف، مسأله ای است که در هر موقعیت مشخص سیاسی فرق خواهد کرد. تا به حال یعنی از زمان پیروزی انقلاب شدت حمله به آن طرف بوده، گو این که از این طرف هم هیچ گاه غافل نبوده، اما به مرور، میرود که حمله به این طرف - به چپ - جای اصلی را بگیرد و این را خیلی از شواهد و قرائن غیر قابل انکار اثبات میکند.

پشت دیوار بند من، بند شماره 1 قرار دارد که عده زیادی از اعوان و انصار رژیم سابق مخصوصاً ساواکی ها در آن زندانی اند. هم اکنون که این سطور را می نویسم - ساعت 10/1 بعد از ظهر - حدود یک ربع ساعت است که هیاهو و شعارهای جمعی، الله اکبر و همچنین صدای رسای کسی که مرتب می گوید بیایید بیرون ترسوها، بلند است. قضیه اینست که دیروز عصر به مناسبت 15 شعبان [20 تیر ماه 1358]، تولد امام زمان، عده ای حدود 150 نفر را آزاد کرده اند. حالا بقیه اینها دارند به این ترتیب اعتراض می کنند که چرا ما را آزاد نکرده اید. واقعیت این است که مسئولین جدید زندان و همین طور مسئولین قضائی کاملاً سر در گم هستند که با اینها چه کنند. از یک طرف به دلایل زیادی نه می توانند و نه می خواهند که آنها را به زندان های طویل المدت محکوم کنند و از طرف دیگر هر کدام از اینها در گذشته مسؤول کارها و فجایعی بوده اند که مردم از آنها به سانگی نمی گذرند، در عین آن که در آینده هم به هر حال و بالقوه نمی توانند برای رژیم کنونی - مخصوصاً برای بخش هایی از آن - منشأ خطر نباشند. به هر صورت، این مسائل به اضافه شیوه اداره پدرسالاری زندان به اینها اجازه داده که این چنین به سر و صدا پردازند. از مجموع قضایا میتوان استنباط کرد که اینها به خوبی به این بلا تکلیفی و سردرگمی مقامات پی برده اند و میخواهند از موقعیت، کاملاً استفاده کرده و با اتخاذ یک چنین تاکتیک هایی - از جمله مثلاً مرتباً، سرود خمینی خواندن و صلوات فرستادن که به هیچ وجه با توجه به طرز فکر مقامات جدید، بی تأثیر نیست هر چه زودتر خودشان را از قفس رها سازند.

امروز تنها روزی بود که ناهارم را تا آخر و با لذت خوردم. ناهار، آبدوغ خیار با کشمش بود. ماست به اضافه خیار و تره خرد کرده، قدری پیاز و کشمش و یک سبزی معطر و خوش مزه که سال های سال بود - یعنی از همان موقع که از خانه پدر و مادر در آمدم و آمدم توی کار سازمانی - نخورده بودم. فکر می کنم اسمش مرزه باشد. مزه اش از آن سال ها زیر زبانی بود. به هر حال توی این هوای گرم هیچ چیز بیشتر از یک آبدوغ خیار معطر خنک نمی چسبید. البته فقط منظورم به قول آن دو نفر مسؤول زندان در چهارچوب سلول است!

اکنون سعی می کنم جریان دستگیری و وقایع بعد از آن را، بعد از آنکه بارها و بارها در ذهنم مرور شده است و هر واقعه کوچکی دوباره و سه باره آن را برایم تداعی میکند برای اولین بار روی کاغذ بیآورم. قبل از نوشتن این موضوع، ممکن است این سؤال پیش بیاید که چرا بعد از چندین روز که کاغذ و قلم به دست آورده ام و بسیاری از مطالب روزمره نوشته ام هنوز تازه تصمیم به نوشتن این واقعه گرفته ام؟ در حالی که علی القاعده این اولین چیزی است که هم از لحاظ ترتیب زمانی و هم از لحاظ اهمیت قضیه می بایست زودتر از همه آن را ثبت می کردم.

جوابش فکر می کنم روشن باشد. آیا دیده اید وقتی از کسی راجع به خاطره بد و ناگواری می پرسید سعی می کند از شرح آن ماجرا فرار کند؟ هر چند که همیشه و یا مدتهای مدید ذهنش دائماً به آن مشغول باشد. وضعیت این حادثه نیز همانند بسیاری از خاطرات تلخ ایام گذشته برای من همین طور است.

شکسپیر میگوید: یادآوری خاطرات همیشه دردناک است. چه آنها که یادآور لحظات شیرین زندگی هستند و چه آنها که لحظات تلخ و دردناک را به یاد می آورند. وقتی اکنون به یاد می آوریم چه لحظات شیرین و چه چیزهای نیکو و دوست داشتنی داشته ایم که اینک فاقد آنیم و یا بالعکس وقتی به یاد لحظات تلخ و غم انگیز و حوادث دردناک می افتیم که نقطی از زندگی گذشته ما را سیاه و تباہ کرده است، در هر دو حال، تلخی زهر خاطرات را در گوشه زبانمان حس می کنیم.

با این وصف، باید قبول کرد که یادآوری لحظات تلخ و شیرین زندگی به یک اندازه و یک نحو دردناک نیستند. باید قبول کرد که خاطرات بد و رنج آور زندگی و لحظات دردناک غم انگیز گذشته همچون زخم هایی که بر رویش کله ای [کله به ضم ك به معنی کبره زخم است] از زمان بسته شده باشد بر روح و جان آدمی باقی می ماند. زخم هایی که همیشه آمادگی دارند با فشار یا ضربه ای دوباره سر باز کنند و خون تازه و گرم را از زیر پوسته سخت زمان جاری سازند. بی جهت نیست که انسان ها هنگام یادآوری این خاطرات، غالباً قطره اشک آتشی از گوشه چشم هایشان فرو می افتد و بغض اندوه و درد و حرمان باز آمده از شیارهای پیچ در پیچ زمان مدت ها در گلویشان خانه می کند.

## یادداشت‌های 22-21 تیر ماه 1358

جمعه 22 تیر ماه بود، صبح شروع کرده بودم مطالب دیروز را که ناتمام مانده بود بنویسم که در زدند. نگهبان بود و همراه دو سه نفر دیگر، که پاشو وسائلات را جمع کن باید بروی. یک کیسه پلاستیک بود و یک حوله و یک مسواک و خمیر دندان که همان سه چهار روز اول برایم خریده بودند، به اضافه پیژامائی که از علی به عاریت گرفته بودم، در آن جای دادم. نوشته‌ها را در جیبم گذاشتم. دستبند را زدند و چشمم را البته نه با دقت ویژه دفعه اول بستند و راه افتادیم، سوار یک پیکان با چهار نفر سرنشین که البته بعداً فهمیدم راننده که به اصطلاح رئیس آنها بود، فرمانده عملیاتی سپاه پاسداران است. تقزیباً همه اشان از این جوان‌هایی هستند که چه جور بگم، هفت هشت کلاس درس خوانده اند بعدش افتاده اند به هر کاری که رسیده، کرده اند و در عین حال قدری زبر و زرننگ هم هستند و توی این مدت هم کلیات تو خالی ای از مطالب سیاسی - که چه عرض کنم - یک مشت هذیان‌های سیاسی را از بر کرده اند، مانند این که مثلاً مائو به انقلاب ایران خیانت کرده و ... و اینکه همراه اشرف عرق خورده، یا مثلاً اون روس تون، آن هم از چین، از کامبوج و لائوس هم دیگر حرفی نزنید، بلغارستان و یوگسلاوی هم که فلان طور. پس شما چه می‌گویید؟ همه شان هم باورشان شده است که چپی‌ها عامل قضایای کردستان و نرده و گنبد ... هستند!! و بعد، از همه جالبتر این که می‌خواهند تلافی این عقده‌ها را سر من در بیاورند. واقعاً طوری در این مورد حرف می‌زدند و خطاب و عتاب می‌کردند که فکر می‌کردم نکنند، روح من بی‌خبر از جسم رفته در نرده و گنبد و کردستان آتش به پا کرده است.

باری، دم زندان قصر، [سرنشین] جلویی پیاده شد که برود کاغذ رسید دریافت زندانی را به دفتر بدهد. چند نفری بودند از خودشان که می‌دانستند چه کسی است ولی یک نفر که همان جا بود و با راننده سلام و احوالپرسی کرد، پرسید کیه؟ اونم خیلی خونسرد جواب داد کسی نیست ساواکیه!! که من دادم بلند شد، گفتم کدام نامردی بود که گفت من ساواکی هستم، و این جمله را چند بار گفتم، تاپیکیشان منکر شد و بعد راننده حرف تو حرف کشید. بعد از اینکه مقداری از قصر دور شدیم، چشم بند را برداشتند و خیابان‌های شلوغ شهر را همان از دحام آدم‌ها و ماشین‌ها و بالاخره زندگی را که در جوش و خروش بود دیدم. و فقط دیدم. آه آزادی!

اتومبیل به سمت خیابان‌های شمالی شهر حرکت می‌کرد. اول فکر کردم نکنند می‌خواهند ببرند دادرسی ارتش؟ اما بلافاصله یادم آمد که امروز جمعه است و بعید است آنجا ببرند. وانگهی محل بازجویی و بازپرسی دادگاه عمدتاً همان قصر است. یکیشان در آمد گفت که خودش این راه را خوب بلد است. فهمیدم طرف اوین می‌روند. از جاده دکتور مصدق رفت بالا، پیچید توی پارک وی و بعدش سرازیر شد به سمت اوین یا به قول "جوان" [بهمن فرزند] هتل حسینی [محمد علی شعبانی، هر دو از شکنجه‌گران ساواک]. یکیشان توی جاده پارک وی باز می‌خواست چشم بند را ببندد که عقبی گفت خودش اینجاها را خوب بلده. گفتم آخرین مرتبه صبح روز 23 بهمن آمدم، با تعجب گفتند مگر آن موقع ایران بودی؟ معلوم شد اینها هم فکر میکنند من تازه از خارج آمده‌ام. دم در نیز باز یکی می‌خواست چشم‌هایم را ببندد که گفتند لازم نیست. اینجاها را صد دفعه دیده. با ماشین آمدند تو، دم در، زه ماشین گیر کرد به لنگه چپ در، که داد راننده در آمد و یک فحش آبدار، مثل احمق بی‌شعور نثار نگهبان دم در کرد و نگهبان هم رنگ و وارنگ شد. بعدش راننده باز هم طلبکارانه داد کشید تو از کجا آمدی؟ از عشرت آباد؟ زود بعد از ظهر برگرد سر خدمت خودت. خلاصه نگهبان دیگری آمد یک مقدار خشم‌شازده را بخواباند گفت: با با تقصیر اون نبود و ... این جناب راننده و در عین حال فرمانده، ضمناً خیلی هم آتششان داغ بود و با پرروئی تمام، اولاً به نیروهای چپ توهین می‌کرد، مثل اینکه «شما‌ها آنقدر احمقید که نمی‌فهمید این کارهایتان - یعنی مثلاً انتقاداتی که به یکه تازی‌های آنها می‌شود - مستقیماً بضررتان تمام میشه» و الخ. و بعدش هم خیلی راحت بنده و [پرویز] نیکخواه و بعدش همه کمونیست‌ها را به اضافه سرمایه‌دارها توی یک کیسه می‌ریخت و می‌گفت هیچ فرقی با هم ندارید. شماها دلار‌ها را از کجا می‌آوردید؟ معلومه با سرمایه‌داری جهانی زد و بند کرده اید و ... و نمی‌گذارید که ما ریشه سرمایه‌داری را بکنیم! - مخصوصاً اینکه با حمایت تان از دولت نمی‌گذارید که انقلابی (!) عمل بشه! گفتم: دولت را که خود آقا معرفی کرده، اولش چیزی نگفتند. بعد تعریف کردند که آقای منتظری طی یک مقاله در روزنامه‌ها سیاست‌های دولت را به زیر شلاق گرفته و گفته است که این دولت نه دولت اسلامی است و نه دولت انقلابی. از مجموعه صحبت‌ها معلوم بود که چقدر با دولت اختلاف‌شان شدید شده است. البته جالب اینجاست که هرچه بورژوازی مذهبی به اینها رکاب می‌دهد و حاضر است زیر پالان‌شان برود، باز هم اینها راضی نیستند و چیز بیشتری را می‌خواهند. یک کلام آنها منتظر استعفای مهندس بازرگان، آوردن یک دولت دست راستی مذهبی و سرکوب مستقیم و بی‌چون و چرای نیروهای چپ هستند و به هیچ چیزی هم جز قدرت مستقیم راضی نخواهند شد. نیروهای متشکل آنان در مقایسه با نیروهای متشکل دولت بسیار زیادتر است. کمیته‌ها در دست آنهاست. سپاه پاسدار در بست در اختیار آنهاست. آقا از آنها حمایت قلبی و حتی علنی می‌کند و بخش اعظمی از نیروی انسانی و سازمان روحانیت را هم در کنترل خودشان دارند. به اضافه اینکه زندان‌ها در بست و دستگاه قضائی

انقلاب نیز تا حد زیادی باز هم در حیطه نفوذ آنهاست. از آن طرف، دولت نه می تواند روی ارتش حساب کند و نه پلیس و ژاندارمری ای که در اختیار او باشد وجود دارد. اینها تحت تسلط کمیته ها هستند. می ماند دستگاه بوروکراسی که تا حدی در کنترل دولت است اما طبعاً بوروکراسی بدون قدرت مسلح چکار می تواند بکند؟ به اضافه اینکه این بورژوازی بی خایه و بی مایه تر از آن است که بتواند و حاضر باشد با نیروهای دمکرات علیه این جریان انحصار طلبانه بسیار خطرناک عقد اتحاد ببندد. الان تنها چیزی که دولت بازرگان به آن بند است حمایت ظاهری و زبانی آقای خمینی است و اینکه هنوز امام، موقع را برای کنار رفتن بازرگان مناسب نمی داند. او می خواهد به دست این قبیل لیبرال ها اساسی ترین کارهای اولیه دوران گذار را انجام دهد و آنگاه بطور قطعی، قدرت را به دست کسانی که واقعاً مورد اعتماد و اطمینان ایدئولوژیک او هستند بدهد. بنابراین بدون شک کابینه بازرگان رفتنی است و در حالیکه نیروهای چپ نیز دارای هیچگونه تشکل متحد و یکپارچه نبوده و نفوذ قابل اهمیتی را در میان پرولتاریا هنوز بدست نیاورده اند، وقوع فاجعه تقریباً حتمی است. در واقع، احساسات علیه دولت بازرگان در میان، این بخش از نیروهای خرده بورژوازی، در میان عناصر و نیروهای متشکل و مسلحش آنقدر زیاد شده است که من بیم دارم که آنها حتی تا تشکیل مجلس مؤسسان و تصویب قانون اساسی هم صبر نکنند؛ چیزی که البته آقا خیلی بدان مصر است. اما با این وصف، کاملاً قابل مشاهده است که اینها روزبه روز بیشتر همان صبر و تحمل ناچیزشان را هم دارند از دست میدهند.

صحبت از جریان انتقال از قصر به اوین بود. یک برخورد دیگر بین آقایان پاسدارها و نگهبانان مسلح زندان که از سربازها و ارتشی ها هستند روی داد و آن موقعی بود که اینها می خواستند با سلاح وارد محوطه زندان شوند. یک گروه بان سوم جوان خیلی جدی جلوی آنها را گرفت و گفت مطابق دستور فرمانده، باید سلاح هایتان را تحویل بدهید. این البته از ابتدائی ترین مقررات اداره یک زندان است که هیچ گاه با سلاح وارد بند نمی شوند. پاسدارها بهشان برخورد و آمدند پایین که مثلاً ما پاسداریم و آن راننده حکمش را نشان داد که فرمانده عملیات سپاه پاسداران است و ... گروه بان باز هم خیلی جدی جواب داد هرکس می خواهید باشید. باید سلاحتان را تحویل بدهید. بالاخره آقایان رفتند، نمی دانم با افرادی که در باجه مراقبت نشسته بودند چه صحبتی کردند که گروه بان بنا بدستور بالا دستهایش کنار رفت. این نمونه ها را مخصوصاً از آن نظر می آورم که به نطفه های برخورد بین دو نیروی مسلح که هرکدام از فرماندهانی تبعیت می کنند که از نظر سیاسی و طبقاتی به دو جریان گوناگون وابستگی دارند اشاره کرده باشم. البته این مثال نیز بالاخره تفوق تمایل این پاسدارها را بر تمام آن قوانین و مقررات ارتشی ثابت کرد. چیزی که از جنبه دیگر بسیار شبیه به کارهای ساواک است که علیرغم اینکه اعضایش از نظر سلسله مراتب نظامی یا اداری بسیار پایین تر از مثلاً یک سرهنگ یا یک مدیر کل بودند با یک اشاره به موقعیت خاصشان همه از مقابلشان کنار می رفتند. این چنین موقعیتی را هم اکنون اعضاء سپاه پاسداران دارند اشغال می کنند.

اتومبیل سر بالائی کذایی را طی کرد و اگر کسی اوین آمده باشد - ساختمان های جدید - می داند اگر از کمرکش جاده با دور زیادی به طرف چپ بپیچیم، یک در آهنی وجود دارد که محوطه جدیدی را از بقیه قسمت ها مجزا می کند. از در آهنی بزرگ که وارد می شویم یک طاقی وجود دارد که سمت چپش ساختمانی هست برای کنترل و غیره است، مستقیماً زیر این طاق واقع است. از اینجای ساختمان سلول های جدید اوین شروع می شود، و در همین جا بود که از اتومبیل پیاده شدیم و اینها دیگر در این جا مجدداً چشم هایم را بستند. در طبقه دوم از چند راهرو و در آهنین گذشتیم و به پشت در محوطه سلول ها رسیدیم. تقریباً به موازات این در و در یک گوشه راهرو، دفتر این قسمت قرار داشت. جوان شمالی که محافظ این بند است در آنجا بود. با او صحبت کردند و جمعی ما را به یکی از سلول ها آوردند. این سلول ها را آن زمان که ما در ساختمان کهنه زندان بودیم، داشتند می ساختند و دائم صدای بولدوزر را از 6 صبح تا 6 عصر غیر از یک فاصله کوتاه ظهر می شنیدیم. آن موقع این طور شایع بود که رژیم دارد در دل کوههای ساواک تونلی ایجاد می کند که دارای بیش از هزار سلول است و می خواهند بعداً که اینها ساخته شد زندانیان وابسته به جنبش مسلحانه و به اصطلاح آن روز خرابکارانی را که زنده می مانند و اعدام نمی شوند به اینجا منتقل کنند.

به هر صورت، من این سلول ها را قبلاً ندیده بودم. آن روز 23 بهمن هم که آمدم علیرغم جستجوی زیادی [که] کردم، این قسمت را نشد ببینیم. البته قسمتی از درها قفل بود یا جوش داده بودند و رفته بودند اکسیژن و استیلن بیاورند که آنها را باز کنند. ما در آن روز موتورخانه، قسمت ملاقاتی ها که دو طرف در کابین پشت شیشه می نشینند و بوسیله تلفن صحبت می کنند، همچنین آشپزخانه، انبار مواد غذایی و اطاق های استراحت سربازها را دیدیم و بعد به علت اینکه یکی دوتا از رفقا عجله داشتند، من هم دیگر معطل بازدید بقیه جاها نشدم و زندان را ترک کردم. در آن روز چه کسی فکر می کرد زندان اوین را به این سرعت بکار ببندازند آن هم مخصوصاً برای انقلابیون و برای مخالفین سیاسی شان؟

البته از همان روزهای بعد، بازدید اوین، تحت این عنوان که ممکن است تپه ها مین گذاری شده باشد، یا داریم ته زمین را می کنیم و ... ممنوع شد و از همان موقع با آن قراول و یساولی که از طرف کمیته مرکزی برای اوین گذارده بودند، معلوم بود که خوب ارزش

چنین جایی را برای پیشبرد مقاصد شان تشخیص داده اند، منتهی چیزی که بعید بود سرعت زندن به این کار بود. تا اینجا معلوم شده است الان 7 زندانی سیاسی در بند هستند. غیر از سعادت‌ی که در قسمت پائین زندان است، دو رفیق فدائی که تازه سه روز است دستگیر شده اند بنام بهمن احمدی و دیگری بنام حبیب هستند که گویا حین جا سازی اسلحه دستگیر شده اند. چهارمی فردی آذربایجانی است بنام عزیزالله که می گوید چپی است و او را هم به جرم داشتن سلاح و مهمات دستگیر کرده اند. در حدود 16 روز پیش و در همان روزهای اول، در کمیته مرکزی راجع به عقایدش پرسیده اند که گفته است کمونیست است. من هنوز از نام بقیه افراد و این که در کدام قسمت زندانی هستند خبر ندارم فقط تا به حال توانسته ام اینها را بفهمم!!

اما شکل سلول: شکل منظمی ندارد، بیشتر به زیر زمین های قدیمی خانه های تهران که یک پنجره مشبک به بغل پیاده رو داشت شبیه است.

در ارتفاع 3 متری یک پنجره به عرض 50 سانت و به طول 75 سانت وجود دارد که البته بوسیله میله های آهنی و تور سیمی محافظت می شود. از داخل سلول تنها مستطیل بسیار کوچکتیری از آسمان شاید در حدود 35 سانتیمتر در 75 سانتیمتری که تورهای پنجره اجازه می دهند دیده می شوند و سلول طوری واقع شده است که احساس می کنی بالای سرت پشت بام است.

یک مستراح فرنگی استیل، یک روشویی استیل کوچک، یک هواکش و آفتابه ای، که در کنار مستراح فرنگی گذارده اند، سرویس سرخود، بودن سلول را نشان می دهد. با این ترتیب تو می توانی روزها و ماه ها و بلکه سال ها در این سلول باشی بدون آنکه احتیاجی باشد، حتی یکبار در فولادی دولایه سلولت باز گردد. آخر علاوه بر یک درچه کوچک در بالا، برای صحبت و نظارت نگهبان، در ارتفاع 50 - 60 سانتیمتری در سلول، مستطیلی بطول 35 - 40 سانت و به عرض 4 سانتیمتر بریده شده که غذا را از این روزنه به درون می فرستند. البته همین روزنه نیز در دارد و از پشت میتواند بسته گردد که البته، کرم کرده و فعلاً نبسته اند!

در ته سلول نیز تشک و دو سه پتو پهن شده به اضافه بالش که خوب، تنها امتیاز این سلول است به سلول قبلی. نمی دانم در قسمت های پیش این را نوشته ام یا نه که زندان هرچه قدیمی تر و با اسلوب و معماری و مصالح کهنه تری ساخته شده باشد تحمل آن برای زندانی آسان تر است. بر عکس هرچه زندان مدرن تر و با وسائل و تکنیک ها و مصالح جدید تری ساخته شده باشد تحملش مشکلتر و زندگی در آن کشنده تر است. یک مقایسه ساده بین اوضاع این سلول که قدیم ها مبارزین آنها را سلول های مرگ نامیده بودند با سلول قدیم تر قصر نشان میدهد که اینجا چه امتیازاتی را از دست داده ام. رفتن روزی سه چهار بار برای دستشویی و توالت به دستشویی بند، پنجره قدری بزرگتر، صدای زندانیان و آدم هائی که پشت حیاط بند انفرادی بودند. این دو سه روز آخر اجازه یکی دو ساعت هواخوری و قدم زدن در حیاط بند انفرادی را هم داده بودند. حالا از هیچیک از این ها خبری نیست، البته محبت آن نگهبان خوب و ساده هم را که از همه مهمتر بود از دست داده ام!

غذای اینجا به مراتب بدتر از آنجا و یک وعده اش را که من دیده ام کاملاً نامرتب است. مثلاً ساعت 3 نهار داده اند، یک سیخ کباب کوبیده ماسیده و قدری برنج سرد شده و درست به عمل نیامده، همراه یک کف دست نان بربری از سوراخی پایین در، دادند تو. ساعت 5 هم آمدند، آب جوش آورده بودند و فکر می کنم با چای لپیتون که چون من لیوان نداشتم و لیوان هم نه از سوراخی پایین در و نه از درچه بالا، تو نمی آمد از دادنش منصرف شدند.

از همه بدتر برای من البته آب است که متأسفانه دیگر در اینجا از یخ خبری نیست و باید به همان آب شیر دستشویی ساخت. من چندان رغبتی به خوردن [نداشتم]. غذا نخوردم و تقریباً یک هفتم، یک هشتم از غذای معمول در سلول قبل را رد می کردم - شاید هم بیشتر. اما بدلیل عرق کردن زیاد، آب زیاد می خورم. آنوقت اگر آب گرم باشد هم تشنگی ام رفع نمی شود هم این که دلم درد می گیرد. ضمناً یکی دیگر از خصوصیات زندان جدید این است که گاهی اگر نیم ساعت، یک ساعت هم به در بکوبی کسی سراغی از تو نمی گیرد و معلوم نیست که جناب نگهبان عموماً کجاست. در حالی که آنجا مخصوصاً در مورد من این موضوع مشهود بود که نگهبانان بسیار خویش، منتظر بودند من در بزنم یا چیزی بخواهم که در کمال فوریت و با ادب و شوق زیاد انجام می دادند. با این وصف، مثل این که اینجا یک حسن دارد که آنجا نداشت و آن این است که گویا روزنامه حاضر هستند بدهند. البته امروز جمعه است و فردا معلوم میشود که به من روزنامه خواهند داد یا نه، ولی از قرائن مربوط به سایر زندانی ها که تلگرافی خبرهائی را رد و بدل کردیم اینطور بر می آید که روزنامه خواهند داد.

راستش این را هنوز نگفته ام که وقتی آقایان پاسدارها آمدند توی سلول و من را به اصطلاح تحویل زندان جدید دادند، باز هم دست از سر ما بر نداشتند و آقای فرمانده شروع به جستجوی همان وسایل اولیه کرد. در خمیر دندان را باز کرد. جعبه کلینکس را پاره کرد. پاکتی که تکه ای صابون در آن گذارده بودم ورنداز کرد و خطوط بی معنای روی آن را که از سر بیکاری رسم کرده بودم خواست بخواند و بعد جد کرد که باید لخت شده و بازرسی بدنیم بکنند. کاغذ ها را از جیبم بیرون آورد و اعتراض کردم که شما حق ندارید اینها را بردارید. گفت: باید نگهبان زندان بخواند. گفتم نامه به دادستان است، گفت باشد. خلاصه علیرغم همه اعتراضات، آنها را داد دست

نگهبان که بخواند! زور است و طبیعتاً کاری هم نمی شود کرد. حدود 60 صفحه - یعنی باندازه یک دفترچهء پر 40 برگ، خاطرات این چند روز را که شامل بسیاری از مطالب سیاسی و ذهنیاتی می شد در آنها وجود داشت. به اضافه یک نامه مفصل بیست صفحه ای به هادوی و یک نامه 4 صفحه ای دیگر به مقامات زندان. حالا خدا عالم است که آیا اینها را بدهند یا نه؟ حقایق و مطالب افشاگرانهء بسیار جالبی در آنها موجود است که می ترسم آنها را، نمرهء ساعت ها قلم زدن در گرما و هوای دم کردهء سلول را، از بین ببرند. من مسلماً اگر بخواهند کوچکترین لطمه ای به آنها بزنند یا آنها [را] تحویل ندهند نامه شدیدالحن شکایت آمیزی برای هادوی خواهم فرستاد. هر چند که بعید می دانم او هم کاری بتواند بکند. تا آنجا که من فهمیده ام، اینها روی همه کس و همه چیز چنگ انداخته اند و همهء مقامات از صدر تا ذیل به آنها باج می دهند. این موضوع را مخصوصاً اینجا نوشتم که اگر پس از مرگم این صفحات بدست کسی رسید بداند که این نوشته، صفحات خیلی بیشتری از آنچه که دیده می شود، داشته است، و اگر توانست سعی کند که آنها را پیدا نموده و بعنوان خاطرات آخرین روزهای زندگی کمونیستی که همه عشق و آرزویش پیروزی واقعی انقلاب توده ها و استقرار سوسیالیسم و حکومت کارگری در ایران بوده است، به چاپ برساند. اگر هم زنده ماندم که مسلماً دنبال آن را خواهم گرفت و از حلقومشان بیرون خواهم آورد

....

راستی الان ساعت 6 و بیست دقیقه بعد از ظهر است و هوای اینجا دارد کم کم تاریک می شود. من جایی برای چراغ در این سلول نمی بینم، مگر صفحه ای در بالای دیوار مقابل درب، به طول 25 سانتیمتر و به عرض 15 سانتیمتر که در دیوار تعبیه شده و احتمالاً علی القاعده باید پشت آن لامپ باشد که شب ها روشن می شود.

هنوز که ساعت نزدیک 12 شب است، کلید قفل در سلول من پیدا نشده است! اگر در این فاصله اتفاقی بیفتد و مثلاً آتش سوزی ای رخ بدهد حسابم، حسابی پاک است! نگهبان می گوید که ممکن است پاسدارها عوضی برده باشند.

یاد آن شب اول می افتم که من را همین طور دست بسته از پشت رها کرده و رفته بودند تا مدت ها بعد همه کلیدهای دستبندهایی که در زندان بود امتحان کردند، نخورد تا اینکه بعد از دو سه بار رفت و آمد، کلید دستبند را آوردند. اینجا مثل اینکه از این کوشش هم خبری نیست، چون نگهبان تا کنون به غیر از یک اظهار معذرت، فکر نمی کنم اقدام دیگری کرده باشد. البته امروز جمعه است و اینها منتظر فردا هستند که مسئولین اصلی برسند و دنبال قضیه را بگیرند.

\*راستی، راستی مثل این که این سلول ها در روی تپه واقع شده چون علاوه بر اینکه پنجرهء بیمه سققی اش رو به آسمان دارد، نیمساعت پیش صدای قورقور چیزی که جز موتورسیکلت نمی توانست باشد از دیواره ی بتون سلول به داخل می آمد.

### یکشنبه 24 تیر ساعت 11 و چهل و پنج دقیقه صبح

دیروز را همه اش مشغول نوشتن نامهء دیگری برای هادوی بودم. حدود ساعت 8 شب بود که در باز شد. همان فرمانده عملیات کذایی (سپاه پاسداران) بود باضافه جوان آرام و خوش صورتی که دوربینی داشت، آمده بود عکس بگیرد. گفتم قضیه چیست؟ فرمانده که گویا اسم کوچکش عبدالله باشد گفت: وایسا زودتر ازت عکس بگیره. پیراهنت را بپوش. مردد ماندم این کار را بکنم یا نه. در این حین عبدالله شروع کرد باز هم به متلک گفتن که مثلاً عکس سکسی میخوای ببندازی... از این قبیل مزخرفات؛ که محکم بهش گفتم برو بیرون از سلول. تو اینجا چکار می کنی؟ برو بیرون! به هر حال فکر کردم که مقاومت کردن برای عکس گرفتن قدری بی معنا است. پیراهن چرک و بو گرفته و سیاه شده را پوشیدم و بی خیال کنار دیوار ایستادم که طرف چند عکسی گرفت. قبلاً عبدالله گفته بود اگر حرفی، چیزی داری به این آقا بگو، ایشان از طرف دادستانی آمده اند!! جوان عکاس در حدود 20-22 سال بیشتر نداشت. با کم باوری گفتم شما از طرف دادستانی آمده اید؟ با قدری کمروئی، نوعی جواب داد و نداد و فکر می کنم بغل دست آقای هادوی و قضات دیگر کار میکنه. پرسید وضعیتان اینجا چه جوریه؟ که پرخاش کردم که چرا دوباره دارید از این سلول ها برای زندان استفاده می کنید؟ چرا قرار بازداشت معین نمی دهید؟ بعد خیلی آرام و غمگین پرسید شما فکر می کنید بیگناه هستید؟ گفتم معلوم است. این را طوری می گفت که مثلاً می خواست بگوید بیچاره، کمترین فکری که برایت کرده اند اعدام است و آنوقت تو فکر می کنی بیگناه هستی؟ بعد گفت "موقعی که خواستم بروم، وقتی کسی نبود" - منظورش نگهبان ها بودند، که ایستاده بودند - "چیزی را به شما خواهم گفت." به هر صورت، عکس هایش را گرفت و من هم در همین حین بود که به عبدالله این طور جواب دادم. بعدش موقع رفتن عبدالله نگذاشت او با من تنها باشد و به طرف گفت برای این کار باید اجازه کتبی داشته باشی و ... که او هم دگر حرفی نزد و گفت چیزی نبود، همان که گفتم - خلاصه فکر می کنم این طور می خواست بگوید که پروندهء خیلی سنگین و رنگینی برایت درست کرده اند و بی خود خوش خیال نباش - ضمناً در حین صحبت هایش این را هم گفت که به زودی محاکمهء شما شروع می شه.

ساعت حدود 12 شب بود که یکی از سر نگهبان ها که پسر خوب و مهربان و قیافه اش شبیه محمد ایگه ای شهید [مجاهد] است آمد که وسایل و لباس هایت را بر دار برویم یک سلول بزرگ و جادارتر و خنک! فکر کردم نکند جوان عکاس رفته و توصیه ای کرده. با این وصف خوشم نمی آمد که آن موقع شب از جایی به جایی منتقل شوم. گفتم باشه صبح.

اول سلول را می بینم، اگر بهتر بود می روم، راستش پیشتر از این هم می ترسیدم که به بندی ببرند که در آن بند دیگر، زندانی دیگری نباشد. چون آدم همین که حس کند کس دیگری هم مثلا در 4-5 سلول آن طرف تر، تا آنور سالن، وجود دارد، تا حدی برایش تسکین است. به هر صورت گفتم ترجیح می دهم همین جا باشم. دوباره از خوبی آنجا صحبت کرد و گفتم اگر دستور است که حتما باید برویم که خوب، آن بحثی است. اگر راحتی مرا می خواهید فعلا این موقع شب ترجیح می دهم همین جا باشم. واقعیت اش این است که هر زندان افرادی در همان لحظه اولش سخت برای آدم، غریبه و دلنگار کننده است. به همین دلیل آدم به سلولی که عادت کرد به این سادگی ها دلش نمی خواهد به سلول دیگری برود؛ حتی [اگر] مثلا بعضی امتیازات هم داشته باشد. باری، اولش چیزی نگفت و من فکر کردم که قانع شده، ولی بعد از قدری سکوت گفتم: وسایل خودتو جمع کن ما هم باقی اش را می آوریم! در این ضمن از جا بلند شدم و فهمیدم که موضوع جدی است و حتما باید بروم. با این وصف هنوز باور داشتم که جای بهتری خواهند داد؛ ولی پیش خودم فکر می کردم اگر آنجا تنها باشم ارزشش را ندارد، چون اینجا لاقول آدم گاهی صدای آواز یا سوت بچه های فدایی را می شنود. در این موقع ناگهان چشمم از دریچه بالای سلول به تفنگ و سرنیزه خورد که يك بچه نگهبان - واقعا بچه بود، حدود 13-14 سال - [با خود] همراه آورده بود. به هر حال بلند شدم، خنزر پنزر محقر را ریختم توی يك کیسه و همین طور لخت - بدون پیراهن و پیژاما - توی يك دستم کیسه و توی دست دیگرم کفش ها را گرفتم و با سرپایی آمدم بیرون.

چشمم را مطابق معمول دم در بستند و من نفهمیدم که بقیه نگهبان ها دارند پتو ها و تشک سلول را همراهشان می آورند. بعد از راهپیمایی طولانی در اطاق های شیک و بزرگ قسمت های مختلف زندان بالاخره از طرف يك ساختمان از پله ها آمدم پایین. لندروری را دیدم آماده است - يك مرتبه شك برم داشت که نکند می خواهند ببرند بازجویی، یا شاید هم اصلا بازجویی را کنار گذاشته، می خواهند سر ضرب دادگاه را تشکیل بدهند. قدری ترسیدم و بوی مرگ به دماغم خورد. با این وصف خودم را نباختم. خندیدم و به سرنگهبان گفتم، حالا اگر قضیه چیز دیگری است بگو. گفت نه، والله فقط می بریم يك جای بهتر. لندرور آهسته حرکت کرده بود، که ناگهان صدای ایست بلند شد. ایستادیم، اسم شب را گفت و رد شدیم. فکر کردم احتمالا ببرند زندان قدیم، همان جایی که قبلا خودم سال 1350 بودم. بالاخره ماشین ایستاد، پیاده شدیم. راه مملو از برگ خشک بود و معلوم بود که به هیچ وجه زیاد استفاده نشده، یعنی در واقع دامی نبود. ما از وسط درخت ها و در قسمت متروکه باغ اوین راه می رفتیم. بعد از حدود 3-4 دقیقه به در زندان رسیدیم. در بند را باز کردند، فهمیدم کجاست. سیاه چال های قدیمی اوین. این ها همان سیاه چال هایی بود که مثلا اگر آن موقع می خواستند کسی را خیلی اذیت کنند مدتی آنجا نگاه می داشتند. بند عبارت است از يك راهرو باریک و طولانی که در قسمت چپ حدود شاید 25 سلول  $5/2 \times 1/40$  وجود دارد. هر سلول جز يك پنجره قفس مانند به طول و عرض 40 سانت که پشتش لامپ قرار دارد و تازه به راهرو بند باز می شود. هیچ منفذ دیگری ندارد. اگر لامپ روشن باشد، شب را از روز نمی شود تشخیص داد. ضمنا جلوی این به اصطلاح پنجره مسخره را که در دست چپ ضلع دیواری واقع شده که در سلول وجود دارد، اگر آن را از داخل به در نگاه کنیم يك دهانه کولر سد کرده که نه در گرما می شود آن را روشن کرد - چون بشدت هوا دم خواهد کرد، بیشتر از هوای همیشه دم دار معمولیش - و نه این که می گذارد همان يك ذره نور و هوای موجود در داخل راهرو باریک، به داخل دخمه بیاید. خلاصه درست و حسابی يك قبر است. [پاورقی: احتمالا این همان بند 209 معروف است] خوب فکر کردم چرا من را به اینجا آورده اند؟ يك شق قضیه البته با احتمال خیلی کم این بود که بخواهند مثلا نیمه شب ببرند بازجویی، ولی آخر چرا نیمه شب؟ اما احتمال بیشتر این بود که آن شازده فرمانده عملیات سپاه پاسداران چغلی کرده و بلافاصله از آنجا با تلفن به اوین دستور داده اند که فلانی را به اینجا منتقل کنید. چون زندان اوین هم مثل افرادی قصر و شاید همه قصر زیر نظر سپاه پاسداران اداره می شود.

ادامه دارد...